

آفاق فکری سپهری

«سپهری با همه فرق دارد. دنیای فکری و حسی او برای من جالب‌ترین دنیاهاست. او از شهر و زمان و مردم خاصی صحبت نمی‌کند. او از انسان و زندگی حرف می‌زند و به همین دلیل وسیع است.»

فروغ فرخزاد

چکیده:

سپهری شاعری است مسافر درون و بر آن است تا بتواند در برابر انسان آینه‌ای بگذارد، تا انسان با نگرستن در آن ببیند که بوده است و چه خواهد شد؟ درک ساحات عارفانه به سپهری زبان و بیان ویژه‌ای بخشیده که به ظهور واژگانی خاص منجر گردیده است. سپهری به سبک آیین خود پای در راه سلوک گذاشت و قبل از هر چیز، غبار عادت را پاک کرد. پس از آن با گوش دادن در سکوت به کشف نیروی عظیم درونی پرداخت. در این سفر، سادگی را آئین خود قرار داد و به صلح و مهر با همه‌ی پدیده‌ها پرداخت و عشق را فراخوان سفر خود نامید. سهراب هم مانند بسیاری از بزرگان، دنیای آرمانی را جست‌وجو می‌کرد و در دنیای آرمانی او، همه‌ی اجزای طبیعت به تسبیح حق مشغولند.

کلید واژه‌ها: آفاق، هستی، عارف، کشف، شهود، آرمان، سفر، سلوک، نگاه تازه، سکوت، عشق، فنا، دنیای آرمانی

گفتار نخست

اگر بنا باشد این گفتار را با سخنی شاعرانه آغاز کنیم، باید گفت که شاعران، پیامبران ملک وجودند. مبعوث شده‌اند تا به چشم، نگاه؛ به دل، فهم؛ به زبان، بیان و به روح، پرواز به ناکجاهای این هستی بی‌فراخکرد را بیاموزند. هستی، پدیده‌ای است پیازینه و لایه‌وار. مراتبی است که جز به شهود، فرادید نمی‌آید. آدمی به میزانی که بتواند زوایایی از

منبسط را به ظرف محدود روزنه‌های وجود درک کرد:

چشم باز و گوش باز و این دُکا
خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
(مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۰۹)

همان گونه که قرآن نیز در باب کسانی که قلب دارند و نمی‌فهمند، چشم دارند و نمی‌بینند و گوش دارند و نمی‌شنوند، به

این پیدای پنهان را کشف کند، شاعرتر و در معنایی دیگر، وسیع‌تر و پریهنه‌تر خواهد بود. هستی در نگاه عارف، همیشه دربار عام است، سفره‌ی معنا گشوده و منادی الهام و وحی در «صمیمیت سیال فضا»، صلاهی دعوت در داده است و انتظار آمدن کسانی را دارد که از خویش برآمده باشند. هستی معماست و برای فهم چشم‌بندی خدا باید از دایره‌ی تحیر گذشت و گرنه نمی‌توان حقیقت

اشارتی تمثیلی یاد کرده است.

برای شناخت سپهری تا آن جا که دست دهد ناگزیریم در دیدن‌ها، شنیدن‌ها و فهمیدن‌هایش تأمل کنیم.

سپهری شاعری است که تغزل ندارد و بی آن که چون ناصر خسرو به تحکم و تحذیر، از توصیف و تشبیب و تغنی‌های دلبرانه، پرهیز کند، رغبتی نیز نشان نداده است. شعر او فاقد زنجموره‌های عشق‌های گذراست. از سیاست هم که در نگاهش، قطاری خالی است، جز به طنز سخن نمی‌گوید و به‌رغم هم‌عصری و هم‌زیستی با اندیشه‌های پرولتاریایی و اگرستانسیالیستی که حاکمان بلامنازع عرصه‌ی فکر و خیال در چند دهه‌ی ایران بوده‌اند، به اشارتی هم یاد نکرده است. او به‌رغم مسافرت‌های فراوان به کشورهای جهان، مسافر درون است، نه بیرون؛ در زمان سلوک کرده است نه در زمین.

سپهری معتقد است آنچه را باید ببینیم عظیم‌تر، عزیزتر و دیدنی‌تر از آنی است که فرارویمان داریم. او همانند عارفان می‌خواهد در کثرات مواج وجود، «وحدت» را دریابد و ما را به دیدن آن فرابخواند. او چنان محظوظ لحظه‌های ناب مکاشفه است که دامنش از دست رفته است و تنها به یک چیز می‌اندیشد: دیداری دوباره:

باید کتاب را بست / باید بلند شد / در امتداد وقت قدم زد / گل را نگاه کرد / ابهام را شتید / باید دويد تا ته بودن / باید به بوی خاک فنا رفت / باید به ملتقای درخت و خدا رسید.^۳

او در صدد است تا «بتواند در برابر انسان، آینه‌ای بدارد که انسان با نگرستن در آن، ببیند که بوده است و که خواهد شد و از آن طریق، به مدد تخیلی خلاق، دریابد که جزئی از طبیعت است و شاید هم خدا را در خود مشاهده کند.»^۴ سپهری، عارف نیست، اما «به میانجی آگاهی‌های گسترده‌ی خویش و حس‌نیرومندی که داشته است، فضاهای عرفانی را لمس کرده است.»^۵

درک ساحات عارفانه، به او زبان و بیانی

ویژه داده و منجر به حضور واژه‌هایی خاص شده است.

سپهری با مطالعه‌ی ادیان و آیین‌های عرفانی، به آموزه‌هایی چشم داشته است که بتواند ابعادی از ناشناخته‌های وجود را بر او بنمایاند. به همین سبب دل به پذیرش‌شان داده و نام و یادشان را زینت پاره‌ای از شعرهای خود کرده است. در کتاب «شرق اندوه» نام یکی از شعرهای خود را «bodhi» و دیگری را «وید» نهاده است. و در شعر «نیایش» به سبک و سیاق «سرودهای ریگ و دا»، سخن می‌گوید. سپهری در انتساب خود به حقایق ادیان می‌گوید:

هر جا گل‌های نیایش رُست، من چیدم /
قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من
تورات، و زبرپوشم اوستا، می‌بینم در خواب:
بودایی در نیلوفر آب.^۶

عرفان، به سپهری نگاه‌های تازه، سکوت، آرامش و حضوری عقیف و راهبانه داده است. او از عرفان به خوبی مدد گرفته است. به گفته‌ی راسل: «تنها کمکی که عرفان می‌تواند بکند این است که... به ما نگاه و نگرشی عاطفی و نجیبانه ببخشد.»^۷ سپهری، «صدای حیرت‌بیدار» است، حیرت‌زده‌ای است که در افزونی تحیر، گرفتار شده است اما در آن، در عین «بی‌خویشی»، «خویش» را باز یافته است. «هر سیاق و روشی که از دایره‌ی تحیر گذشت و ادامه یافت، به عمقی می‌رسد که زبانش را پیدا کرده و هنری که زبان خاص خودش را پیدا می‌کند، به جهان و اندیشه‌های تازه و وسیعی می‌رسد که از پسند ناپسند یک هنریاب، فراتر می‌رود.»^۸

سپهری، نه به سنت عارفان چله‌نشین که به سبک آیینی خویش، همانند عطار در «منطق‌الطیر»، پای در راه سلوک گذاشت، «همه‌ی لحظه‌های خوب تخیل عارفانه را درک کرد و آن‌گاه به ثبت لحظه‌های ظریف و دقیق آن همت گماشت.»^۹ و اگر پریده است، با بال‌های حس و تجربه‌های خویش پریده است. نشانه‌هایی روشن از «هفت وادی» در «هشت کتاب» او دیده می‌شود و با جست و جو



♦ دکتر محمد ریحانی

در آفاق فکری سهراب گمان می‌رود که پیکره‌ی اصلی شخصیت فکری او در همین وادی‌ها و مکاشفه‌هاست. او آموزگاری است که می‌خواهد ما را به «نگاه تازه»، «سکوت»، «سادگی»، «صلح با هستی و شفقت بر خلق»، «عشق»، «سفر» و «از خویش بیرون شدن» که همان «فنا» در اصطلاح عارفان است، فرابخواند. سپهری، برخلاف عطار که با طرحی روشن به تدریس و تمرین مراحل سلوک پرداخته و با «حکایات و تمثیل» به بیان اندرزها و آموزه‌ها می‌پردازد، طرحی منظم و کلاسیک ندارد. وادی‌هایی را که پیموده، باید در تمامی پهنای کتب جست‌وجو کرد. سپهری پس از این که خواننده را در خوانندگی‌های شیفته‌وار و فرازمند، از «خود» برمی‌آورد و از گل‌تعلقات بیرون می‌کشد، به سویی می‌برد که کورسوی نخستین امید، رهگذر خسته را به خود فرامی‌خواند. رهگذر که به نیروی عشق و معرفت و نیاز، به آستانه‌ی حضور آمده است، لحظه‌ای می‌ماند؛ او را ترسی شفاف فرامی‌گیرد و در فضایی از ترس و شوق به دیدار الهی الهام نایل می‌شود و چشم بهره‌مند از

«فرصت سبز حیات» به دیدن‌هایی تازه دعوت می‌شود.

در این گفتار، نخست به مشخصه‌های وادی‌های هفت‌گانه‌ی او که در هیئت آموزه‌ها و اندرزها نموده شده و می‌تواند طرحی از ساختمان فکری او را بنمایاند، خواهیم پرداخت. سپس ویژگی‌های «آرمان شهر»ش که از مشخصه‌های شاعران صاحب‌سبک است، بیان خواهد شد.

الف) آموزه‌ها و اندرزها

۱. نگاه تازه

سپهری همانند عین‌القضات و مولانا، «غبار عادت»^{۱۰} را مانع دیدن، تازه شدن و سخن تازه گفتن شمرده است:

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشا است.^{۱۱}
چشمشان را بستیم. / دستشان را نرساندیم
به سر شاخه‌ی هوش / جیبشان را پر عادت
کردیم.^{۱۲}

چترها را باید بست. / زیر باران باید رفت.^{۱۳}

او می‌خواهد ما باور کنیم که پاک و تازه شدن ساده است و تا آن، یک گام بیش نیست؛ مشروط بر این‌که: «ارخت‌ها را بکنیم». آن‌گاه خواهیم دید که «آب»، در یک قدمی است.^{۱۴} زندگی تر شدن بی دردی، / زندگی آب‌تنی کردن در حوضچه‌ی «اکنون» است.^{۱۵}

سپهری اندوهناک است که چرا «عشق» را فرو نهاده‌ایم و دانش‌های غبارآلودی را برگرفته‌ایم که خود حاصل دریافت‌های غبارآلود دنیایی است و می‌گوید:

من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد / وقتی
از پنجره می‌بینم حوری / - دختر بالغ همسایه- /
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین /
فقه می‌خواند.^{۱۶}

سالکی که به این دو مقام دست بیابد، به یک‌باره احساس می‌کند که نسبت‌ها و رابطه‌ها، قراردادهایی بی‌ارج و بها بوده و او را مدت‌ها در حصار تنگ داوروی‌ها زندانی کرده است. اینک برای او که به خویشاوندی حقیقی‌اش با روح آفرینش پی برده، دیگر چه

اهمیتی دارد که از که و از کجا باشد:

نسیم شاید برسد / به گیاهی در هند، به
سفالینه‌ای از خاک «سپلک». / نسیم شاید، به
زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.^{۱۷}

در نگاه تازه‌ی او نسبت‌ها به قدری تغییر کرده است و رنگ می‌یازد که ناباورانه، به آهنگ احتجاج می‌پرسد:

من نمی‌دانم / که چرا می‌گویند: اسب
حیوان نجیبی است، کیوتر زیباست. / و چرا
در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست. / گل شبدر
چه کم از لاله‌ی قرمز دارد. / چشم‌ها را باید
شست، جور دیگر باید دید.^{۱۸}

سومین گام او در نگاه تازه، داوروی در حقیقت مرگ و زندگی است. حیات آمیزه‌ای از این دو نیرو است: «ریه‌های لذت، پر اکسیژن مرگ است.»^{۱۹} و «مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.»^{۲۰} و «اگر مرگ نبود، زندگی دربی چیزی می‌گشت.»^{۲۱}

در نظر شاعر، «زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ»؛ بنابراین زندگی ناگزیر از همراهی همیشگی «مرگ» است. مرگ پایان نیست، آغازی دیگر است. پس چه بیم: و نترسیم از مرگ / مرگ پایان کیوتر نیست. /
مرگ وارونه‌ی یک زنجیره نیست.^{۲۲}

آخرین گام در «نگاه تازه» پس از زمانی است که چشم سالک «از غبار تجربه» و «غبار عادت» پاک شده است و به مقامی رسیده که می‌تواند حقیقت متجلی هستی را که چون سرو، سبز، استوار و پرطراوت است، ببیند؛ روزه‌هایی به ناپیدا گشوده می‌شود و چشمش را به «دیدن‌ها» باز می‌کنند.

غبار تجربه را از نگاه من شستند / به من سلامت یک سرو را نشان دادند.^{۲۳}

به تماشا سوگند / و به آغاز کلام / و به پرواز کیوتر از ذهن^{۲۴}

حرف‌هایش، مثل یک تکه چمن، روشن می‌شود و ما را به صدای قدم پیک، بشارت می‌دهد.^{۲۵}

سپهری اکنون به اعتبار تجربه‌ی درونی و شهود شاعرانه، به راهیان مژده می‌دهد که: بهترین چیز، رسیدن به نگاهی است که از

حادثه‌ی عشق تر است.^{۲۶}

معلوم نیست که سپهری، چه قدر با کریشنا مورتی، عارف معاصر هندی آشنایی داشته است. اما فلسفه‌ای که هر دو در رسیدن به حقیقت سیال هستی درپیش گرفته‌اند، مشابهت زیادی به یکدیگر دارد. کریشنامورتی می‌گوید: «درست دیدن یک آسمان آبی هنگامی که بدون تخیل و مقایسه و تعبیر و تفسیر دیده می‌شود، خود یک فضای هنری است...» از نظر او دیدن، بزرگ‌ترین هنر زندگی است و می‌گوید: «اگر دیدن را بیاموزیم، همه چیز بسیار روشن می‌شود و دیدن، نیاز به فلسفه یا معلم ندارد.»^{۲۷} در جای دیگر می‌گوید: «دیدن یک نتیجه است... دیدن، عمل کردن و رها شدن است.»^{۲۸}

شرط دید، تصحیح منظر است، «داشتن چشم و پاک کردن عینک، شرط لازم روشن دیدن است. از این گذشته اگر منظرها عوض شد، استنباط و کشف‌ها و دریافت‌های آدمی هم عوض خواهد شد...»

۲. گوش دادن در سکوت

گوش دادن و سکوت کردن از آموزه‌های مهم عرفانی است. مشنوی- که بزرگ‌ترین کتاب ادبیات و فرهنگ ماست- با فعل «بشنو» آغاز می‌شود. نام شعری مولانا «خاموش» است و خداوند در قرآن، پیامبرش را به شنیدن آنچه بر او وحی می‌شود، فرامی‌خواند^{۲۹} و به ما توصیه شده است که به هنگام تلاوت قرآن، گوش فرابداریم و ساکت باشیم.^{۳۰} گوش سپردن و سکوت کردن در آیین سلوک تنها یک تکلیف، فضیلت و ارزش نیست، یک روش است.

از نظر کریشنامورتی «آنچه در آن ساحت، اتفاق می‌افتد، با واژه قابل توصیف نیست. برای درک چنین ساحتی، شما خود، باید در بطن آن ساحت شناور شوید.»^{۳۱} همان‌که سپهری می‌گفت:

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ، /
کار ما شاید این است / که در «افسون» گل سرخ
شناور باشیم.^{۳۲}

خلوت‌گزینی و سکوت از مشخصه‌های رفتاری سپهری است. بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام.^{۳۳}

مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی رویدن.^{۳۴}

و در کرانه‌ی «هامون» هنوز می‌شنوی: / بدی تمام زمین را فراگرفت. / - هزار سال گذشت. / - صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد / و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.^{۳۵} و به اعجاز آیین سکوت، نغمه‌ی توحیدی دورترین پرندۀ جهان را می‌شنود؛ و ما را به شنیدن آن فرامی‌خواند:

گوش کن، دورترین مرغ جهان می‌خواند. / شب سلیس است و یکدست، و باز

سپهری در سیر انفس، به جایی می‌رسد که می‌تواند فراخوان جاده را به «رفتن» بشنود:

گوش کن، جاده صدا می‌زند از دور قدم‌های تو را. / چشم تو زینت تاریکی نیست. / پلک‌ها را بتکان، کفش به پا کن، و بیا.^{۳۶}

و در این گوش سپردن‌هاست که به دریافت مزامیر مرموز هستی، نایل می‌شود و احساسی سبز، سراپای وجودش را فرامی‌گیرد.

۳. ساده بودن

سپهری معتقد است برای سفر به تمامی ابعاد این هستی، باید ساده بود و گرنه، هستی، ما را به «راز»‌هایش راه نخواهد داد. صمیمانه می‌خواهد:

ساده باشیم. / ساده باشیم چه در باجه‌ی یک بانک چه در زیر درخت.^{۳۷}

سادگی، آیین اوست. «او» به معنای دقیق کلمه ساده بود؛ به اندازه‌ی شعرهایش، به اندازه‌ی ترکیب‌های رنگ و خط در تابلوهایش.

ما در نگاه ساده و بی‌آلایش است که طبیعت را-چنان که هست- می‌بینیم و می‌توانیم از لذت حضور و زیبایی موزون آن، بهره‌مند شویم.

باد می‌رفت به سروقت چنار / من به سروقت خدا می‌رفتم.^{۳۸}

شعر «نشانی»، مصداق روشنی از سادگی او در بیان نشانی‌خانه‌ی دوست است. به همان سادگی که نشانی‌جایی را می‌دهیم، نشانی‌خدا را می‌دهد. تمام تلاش سپهری در این راه این است که بی‌حضور واسطه، حقیقت را دریابد.

این نگاه بی‌واسطه، زبان سپهری را گاه به مرز بیانی سوررئالیستی و شطح‌آمیز نزدیک می‌کند. برای نمونه در شعر «صدای دیدار» که خود ترکیبی نامتعارف است، می‌گوید:

با سبید رفته به میدان، صبحگاهی بود. / میوه‌ها آواز می‌خواندند. /... / گاه مجهولی میان تابش به‌ها، شنای کرد. / هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد. /... / امتحان کردم اناری را / انبساطش از کنار این سبید سر رفت.^{۳۹}

سپهری، شرط اصلی یگانگی با هستی را در همین سادگی آگاهانه می‌داند.

۴. صلح با هستی، شفقت با خلق

هیچ شاعری، در ادبیات معاصر در اتس و یگانگی با طبیعت و الفت و آشتی با آن به پای‌ی سپهری نمی‌رسد و به قول او:

«دبری است، که خویش را رنجانده‌ایم، و روزن آشتی بسته است.»^{۴۰}

او برای پایان دادن به رنج درون که حاصل فاصله‌ی مدرک و مدرک است، «همه‌ی هستی را به درون خود می‌کشد و با خود یکی می‌کند و خود را پر از نور روشن و پر از دار و درخت و پر از راه ورود و پل و موج می‌بیند.»^{۴۱} از ره‌گذر همین هماهنگی است که شعرش «جشنواره‌ی تشخیص» می‌شود.

گذر از قرار داده‌های متعارف سبب شده است تازشت و زیبا، تلخ و شیرین، گل و خار و... مفهوم اعتباری خود را از دست بدهد. این است که: انگشتانش برنده‌ترین خار را می‌نوازد و لبانش به پرتو شوکران، لبخند می‌زند.^{۴۲} سپهری در حالی که نگاهش استحاله شده، به ما می‌گوید:

بیا با هم از حالت سنگ، چیزی بفهمیم.^{۴۳}

او نه تنها خواهان انس ما با هستی به ظاهر بی‌جان است که می‌خواهد به جوهر پنهان و زنده‌ی آن نیز راه بیابیم.

«در تمام شعر معاصر، شب مظهر شقاوت و بیداد و آدم‌کشی است. یا تن ورم کرده‌ای است سخت در استاده هوا، یا گلویی خونین دارد. تنها در شعر سهراب است که شب از بدنامی درمی‌آید و حیثیت می‌یابد و هویت واقعی خود را در میان آفریده‌های خدا به دست می‌آورد.»^{۴۴}

از این رو می‌گوید:

و نگوییم که شب، چیز بدی است^{۴۵} در نگاه او هیچ چیز بد نیست.

هرگاه عضوی از پیکره‌ی این هستی بی‌کرانه آسیب ببیند، او آزرده می‌شود، بی‌تاب می‌گردد و با خود می‌گوید:

یاد من باشد، هر چه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم. / یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین برخورد.^{۴۶}

در نگاه او، تمامی طبیعت پیکره‌ی زنده‌ای است که جان دارد، نفس می‌کشد و مصداقی از حیات است. می‌گوید:

چیزهایی هست که نمی‌دانم. / می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.^{۴۷} پس حیات شاعر در گرو حیات طبیعت است.

من به آغاز زمین نزدیکم. / نبض گل‌ها را می‌گیرم. / آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت / روح من در جهت تازه‌ی اشیا جاری است. /^{۴۸}

شعر «آب»، تازیانه‌ی بیداری است، تا ما را به خود آورد و با مادر طبیعت که بیگانه شده‌ایم، آشنایمان کند.

آب را گل نکنیم: / در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب. /... / شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شويد آندوه دلی. / دست درویشی شاید. نان خشکیده فرو برده در آب^{۴۹}

«آب» علاوه بر معنای قاموسی، رمزی از فرهنگ، معرفت و عشق است و درویش، می‌تواند نمادی از سالک باشد که در نیاز به

عشق و معرفت، به جست و جوی آب برآمده است.

سپهری در نگاه مکاشفه آمیزش می بیند که طبیعت در آشتی به سر می برد:

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن / من ندیدم بیدی سایه اش را بفروشد به زمین / رایگان می بخشد نارون شاخه ی خود را به کلاغ.^{۵۰}

به راستی آن که بیشتر شفقت می ورزد، عاشق تراست. کسانی که محبت بیش از اندازه به هم نوع و هم سایه ی خود دارند از آن جهت آتش این محبت در دلشان روشن شده است که به کینه در ماندگی و ناپایداری و ناچیزی خود پی برده اند و سپس چشمان نوگشوده شان را بر هم نوع و هم سایه باز کرده اند.

۵. عشق و تنهایی

در نگاه سپهری، عشق، «فراخوان سفر است از خویشتن» و «ندای آغاز»^{۵۱}ی است به آدمیان که در چنگال مشغله ی دنیا و گرداب آزها و نیازها و هوس ها و پنداشت های زندگی فرو مانده اند و بدان خو گرفته اند و راهی برای آغازی دیگر و حیاتی دیگر نمی شناسند.

عشق، پیش از هر چیز، پرده از پیش چشم برمی گیرد و جهان را آن سان که باید می نمایاند و اراده ی راهی را برمی انگیزاند و «آتش زنه ی طلب» را در جان می گیراند و آهنگ حرکت را تندتر می سازد.

و عشق تنها عشق / تو را به گرمی یک سیب می کند مأنوس.^{۵۲}

عشق، نسبت ها و تعریف های قراردادی عقل را یکباره فرو می نهد و خود به تعریفی تازه دست می زند:

و میزبان پرسید: / قشنگ یعنی چه / قشنگ یعنی چه؟ / قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه ی اشکال.

عشق، شاعر را به خلوت پرهنگامه ی اشیا می برد:

و عشق / سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.^{۵۳}

«عشق، تسلای تنهایی انسان است.»^{۵۴}

نه؛ عشق و تنهایی دو همزادند.

و عشق، تنها عشق / مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد، / مرا رساند به امکان یک پرند شدن.^{۵۵}

شاعر به سحر عشق ره به حقیقت هستی و گمنامی وجود می برد، و دچار پهنه ی آبی آن می گردد. در پرسش و پاسخی که بین او و میزبان در منظومه ی «مسافر» در گرفته، می گوید:

چرا گرفته دلت، مثل آن که تنهایی / چه قدر هم تنها!! / خیال می کنم / دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی. / - دچار یعنی / عاشق. / - و فکر کن که چه تنهاست / اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.^{۵۶}

شاعر، عشق و تنهایی را حاصل فاصله ای می داند که در کشاکش «دیدار و پرهیز»، پدید آمده است. به این سبب به حال گیاهان که «دست منبسط نور روی شانه ی آن هاست»، غبطه می خورد.

- نه، وصل ممکن نیست / همیشه فاصله ای هست. / ... / دچار باید بود / و گرنه زمزمه ی حیرت میان دو حرف / حرام خواهد شد. / ... / و عشق / صدای فاصله هاست / صدای فاصله هایی که غرق ابهامند.^{۵۷}

او پذیرفته که «عاشق همیشه تنهاست.» و «دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست.» زیرا ثانیه های تجلی و دیدار، پیوسته در گذار و گذرند.

۶. سفر

«سفر» را به اعتبار معنایی، می توان با «طلب» که وادی نخست از وادی های هفتگانه ی عطار است، برابر دانست. سفر در شعر سپهری یک معنا بیش ندارد: سیاحت جان.

سپهری در این سفر نخست به «باغ کودکی» می رود؛ باغی که «در طرف سایه ی دانایی» بوده و احساس پاک و لطیف کودکیانه با گیاه گره می خورده و «دایره ی سبز سعادت» را می ساخته است. به یاد می آورد که:

آب بی فلسفه می خوردم. / توت بی دانش می چیدم. / تا اناری ترکی برمی داشت، دست

فواره ی خواهش می شد. / تا چلبوسی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.^{۵۸}

شاعر پس از سیاحتی شیرین و دل ربا سرزمین خاطره های خوش کودکی را ترک می گوید و به شتاب صفحه صفحه ی زمان را ورق می زند.^{۵۹} و بی اشاره به سیاه کاری ها و تباه کاری ها به سرزمین تابناک ادیان می رسد و به فراخور ظرف و زمان و تشنگی و نیاز، از رود زلال حقایق دینی، معرفت برمی گیرد.

هنوز در سفرم. / خیال می کنم / در آب های جهان قایقی است / و من - مسافر قایق - هزارها سال است / سرود زنده ی دریانوردهای کهن را / به گوش روزنه های فصول می خوانم / و پیش می رانم. / مرا سفر به کجا می برد؟ / کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند / و بند کفش به انگشت های نرم فراغت / گشوده خواهد شد؟^{۶۰}

و می خواهد سفر با «فنا» در حقیقت هستی به پایان برسد؛ آرزویی که از دیرباز داشته است و آوایی که بارها شنیده است.

۷. فنا

تمامی تلاش عارفان این است که خود را از «من» رها سازند و خانه ی دل را که به تصرف «من» های دروغین درآمده است، پاک و پرداخت کنند. مولانا در بیان این معنا داستانی شیرین و نمادیک آورده است. می فرماید: عاشقی که هنوز در عشق به کمال نرسیده، به در خانه ی معشوق رفت و حلقه بر در زد. معشوق پرسید: کیست؟

گفت: من. گفتش: برو هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام خام نیست

رفت آن مسکین و سالی در سفر

در فراق دوست سوزید از شرر

پخته شد آن سوخته، پس باز گشت

باز گرد خانه ی انباز گشت

پس از یک سال ریاضت و عرق ریزی

روح، در حالی که به ادب عشق، و قوف یافته بود:

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب

تا بجهت بی ادب، لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست گنجایی دو من را در سرا

این حکایت، نقد حال سپهری نیز هست. او برای رسیدن به چنین مقامی که آن را «فرصت سبز حیات»، خوانده، سه مرحله‌ی روشن را پیموده است: فراهم چیدن مقامات، گریز از خویش و غلبه‌ی حضور و تجلی دوست.

سپهری در شعر «لحظه‌ی گم‌شده»، به یکی از تجربه‌های درونی خود در زمینه‌ی حضور روشن آن نیروی ناپیدا که «زیبایی ره‌اشده» ای است، اشاره می‌کند که با فانوسش به درون پامی گذارد و با عطر چشمش زمزمه می‌کند و شاعر در حالتی که احساس می‌کند زمان از حرکت بازمانده، به نهایت «شور» و «شوق» می‌رسد. این حضور ناپایدار است و معنای آن این است که باید به نیروی «مراقبه» به این «حضور» مقام و دوام ببخشد و یک آن از او غافل نشود. در آن حال که اندکی به «خود» آمده، می‌گوید:

عطری در گرمی رگ‌هایم، جابه‌جا می‌شد. / حس کردم با هستی گم‌شده‌اش، مرا می‌نگرد.^{۶۱}

شاعر اکنون به مرتبه‌ای رسیده که می‌تواند از «خویش» بیرون شود و «حجم مرغوب خود را/ در تماشای تجرید» بشنود.^{۶۲}

سپهری در اشارتی لطیف به «تجرّد روح» می‌گوید:

«به سان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست، / درها را خواهم گشود.»^{۶۳}

و در این کار چنان ورزیده می‌شود که می‌گوید:

کنار مشتکی خاک/ در دوردست خودم، تنها نشسته‌ام.^{۶۴}

شاعر با همه‌ی وجود برای «او» شدن، آماده است:

یاری کن، و گره زن نکه ما و خودت باهم / باشد که تراود در ما، همه تو. / ما چنگیم: هر تار از ما دردی، سودایی. / زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز.^{۶۵}

با این که همه‌ی مقدمات را فراهم چیده است، در حیرت است که چرا جام دل به شراب حضورش پر نمی‌شود.

باید بلند شد / در امتداد وقت قدم زد، / گل را نگاه کرد، / ابهام را شنید. / باید دوید تا ته بودن. / باید به بوی خاک فنار رفت. / باید به ملتقای درخت و خدا رسید. / باید نشست / نزدیک انبساط / جایی میان بی خودی و کشف.^{۶۶}

نهایت خواست سپهری این است که به ندایی از «خویش» بیرون شود، خانه به دوست بسپارد و در عین «بی خودی» همه «او» گردد: من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود. / زیبایی تنها شده بود / هر رودی، دریا، / هر بودی، بودا شده بود.^{۶۷}

ب) دنیای آرمانی

آرمان شهر، در شعر و فرهنگ ایرانی، پیشینه‌ای بس دراز آهنگ دارد. شاهنامه‌ی فردوسی که به حق، شناسنامه‌ی ملی و سند هویت ماست، بیانی از دنیایی مطلوب است. دنیایی که در آن، عشق، زندگی، درستی و راستی، ارزش‌ها و کرامت انسانی، همه به کمال باز نموده شده است. شاهنامه تجسم همه‌ی آرزوهای ملت کهن سال ماست. مدینه‌ی فاضله‌ای است که طرح و تصویر شده است.

و مولانا چراغ افروخته و جویان، آدمی را طلب می‌کرد که برآمدی از ارزش‌های ملی و دینی باشد:

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست^{۶۸}
حافظ هم که رویان‌ترین اندیشه‌ها را در دیوانش فراموده، معتقد است:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی^{۶۹}
از میان شاعران معاصر، اخوان ثالث،

در صدد بود تا با آشتی ادیان که در دید و دریافت ما دوگانه می‌نماید، عالم و آدم را به رستگاری برساند. او در شعر ماندگار «تورا ای کهن بوم و بر دوست دارم»^{۷۰}، ایران را زمانی فراخور

نامی شایسته می‌داند که ارزش‌های دینی و ملی، توأمان کرامت آدمیان را پاس بدارند.

هشت کتاب، اتاق آبی و خاطراتی که خانواده و دوستان از او دارند، همه گواه این است که سپهری راه روشنی پیش رو داشته و شدآمدش همه بر همین راه بوده است.

سهرابی است که آسمان او را پیوسته فرامی خوانده است. قبله‌اش یک گل سرخ، کعبه‌اش بر لب آب و حجرالاسود او روشنی باغچه بوده است.

پسندها و آرزوهای سپهری را باید در هفت فرمانی جست‌وجو کرد که در «آموزه‌ها و اندرزهایش» نهفته است. او همانند حافظ که ما را به «دیرمغان» می‌برد، می‌خواهد به شهری ببرد که «بشت دریاهاست». او خطاب به خود می‌گوید:

شهر تو در جای دیگر، ره می‌بر با پای
دیگر.^{۷۱}

و تصریح می‌کند که: دیار من آن سوی
پایان هاست.^{۷۲}

در شعر «بشت دریاها» با ویژگی‌های بیشتری از شهر آرمانی او آشنا می‌شویم: او همانند اخوان که خود را سوم برادران سوشیانت می‌دانست و می‌خواست در این هزاره ما را از هزاران آفت دین و دنیا برهاند، می‌خواهد به پیروی از نوح قایقی بسازد و از «این خاک غریب» نجاتمان دهد. سبک بیان او به گونه‌ای است که احساس می‌کنی خود یک بار بدان جا سفر کرده و اینک باز آمده تارسانتش را به پایان ببرد و ما را به «بیشه‌ی عشق» برساند.

سپهری در مکاشفه‌های شاعرانه به نیرویی دست پیدا کرده بود که مثل یک گلدان به موسیقی رویدن گوش فرامی داد. اینک در این سرزمین روایی «خاک موسیقی احساس تو را می‌شنود»^{۷۳}، درختان «و فور سایه‌ی خود را» به تو خطاب می‌کنند و «رودهای جهان رمز پاک محوشان را» به تو می‌آموزند.^{۷۴} در آن شهر دیگر از شاعرانی که بیگانه‌وار هنگام خطاب، به گل سوسن «شما» می‌گویند، خبری نیست.^{۷۵}

در شهر مطلوب سپهری، همه‌ی اجزای طبیعت همراه او در جشنی آیینی، تسبیح خداوند می‌گویند و او «وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرد»، نمازش را وقتی می‌خواند که اذانش را باد، گفته باشد سرگلدسته‌ی سرو. «علف»، «تکبیرة الاحرام» و موج «قد قامت»^{۷۶} را به یادش می‌آورد، نور می‌خورد^{۷۷} و بر نردبانی پای می‌گذارد (که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.^{۷۸})

شهر آرزوهای شاعر، شهر آرامش آبی و

آسمانی است. شهر شهید و شهرد است. شهری است که ساکنانش «در حافظه‌ی چوب، باغی می‌بینند» و وجودشان از «وزش بیشه‌ی شور ابدی» تر و تازه می‌شود. آن‌جا، جای کسانی است که با هستی، صلحی پیوسته دارند و به‌همین سبب خوابشان «آرام‌ترین خواب جهان»^{۷۹} است، «از سر انگشت زمان، نور برمی‌چینند»^{۸۰} و در «مرتع حرم ادراک»^{۸۱}، «لحظه‌ها را به چرگاه رسالت»^{۸۲} می‌برند و تا «دورتر جایی که بتوان دید» به «معراج

شقایق»^{۸۳} می‌روند.

«هشت کتاب» سپهری، «بوستان» دیگری است که می‌خواهد ما را از «لجّه‌ی دنیای فرودین» که در آن دست و پامی‌زنیم، برکشد، با «طعم پاک اشارات»^{۸۴} آشنا کند و به «باغ سبز تقرب»^{۸۵} ببرد. هشت کتاب، به تمامی تقلای تلاش مرغی ملکوتی است که در قفس تن، گرفتار آمده و مترصد است به بها و بهانه‌ای تا بر دوست پر بگشاید و چون «پیشگی دور تماشای خدا»^{۸۶} بیچد.

زیر نویس

۱. سیروس طاهباز، زنی تنها (درباره‌ی زندگی و شعر فروغ)، گفت و شنود فروغ با طاهباز و دکتر ساعدی، ج اول، تهران، زریاب، ۱۳۷۶، ص ۵۷.
۲. ترکیب «بی‌فراخکرد» را از محمود دولت‌آبادی به وام گرفته‌ام. ر. ک: کلیدر، جلد هفتم و هشتم، چ دوم، تهران، نشر پارس، ۱۳۶۳، ص ۲۰۰۲.
۳. هشت کتاب، (هم سطر، هم سپید)، ص ۴۲۸.
۴. جلال ستاری، رمزاندیشی و هنر قدسی، ج اول، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۶، ص ۱۸.
۵. قدمعلی سرامی، «شاهین ترازوی شگفت»، باغ تنهایی، ص ۱۱۹.
۶. هشت کتاب، ص ۲۳۸.
۷. و. ت. استیس، عرفان و فلسفه، ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی، چ دوم، تهران، سروش، ۱۳۶۱، ص ۲.
۸. مسعود کیمیایی، هفته‌نامه‌ی توس، سال پنجم، شماره‌ی ۷۳۵، مشهد، (دوشنبه ۳ آذر، ۱۳۷۶، ص ۸).
۹. جعفر حمیدی، «تفکر اجتماعی و زبان شعری سهراب»، یادمان سهراب سپهری، زیر نظر محمدرضا لاموتی، به کوشش ناصر بزرگمهر، ج اول، ص ۱۳۹.
۱۰. مولانا در دفتر دوم بیت ۱۶۲۷ می‌فرماید:

عادت خود را بگردانم به وقت

۱۱. این غبار از پیش بشانم به وقت هشت کتاب، ص ۳۱۴.
۱۲. همان، ص ۳۷۶.
۱۳. همان، ص ۲۹۲.
۱۴. همان، ص ۲۹۳.
۱۵. همان، ص ۲۹۲.
۱۶. همان، ص ۳۹۲.
۱۷. همان، ص ۲۷۴.
۱۸. همان، ص ۲۹۱.
۱۹. همان، ص ۲۹۷.
۲۰. همان، ص ۲۹۶.
۲۱. همان، ص ۲۹۴ با اندکی تغییر.
۲۲. همان، ص ۲۹۶.
۲۳. همان، ص ۳۲۴.
۲۴. همان، ص ۳۷۳.
۲۵. همان، ص ۳۷۴.
۲۶. هشت کتاب، ص ۳۷۲.
۲۷. کریشنامورتی، رهایی از دانستگی، ترجمه‌ی مرصده‌ی لسانی، چ چهارم، تهران، انتشارات بهنام، ۱۳۷۶، ص ۳۸.
۲۸. همان، ص ۱۱۳.
۲۹. قرآن، سوره‌ی طه، آیه‌ی ۱۳.
۳۰. قرآن، سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۲۰۴.
۳۱. کریشنامورتی، پیشین، ص ۱۴۸-۱۴۷.
۳۲. هشت کتاب، ص ۲۹۸.
۳۳. همان، ص ۳۹۵.
۳۴. همان، ص ۲۸۸.
۳۵. همان، ص ۳۲۲.
۳۶. همان، ص ۳۷۲.
۳۷. همان، ص ۲۹۸.
۳۸. همان، ص ۳۵۷.
۳۹. همان، ص ۳۷۰.
۴۰. همان، ص ۱۹۵.
۴۱. حسین معصومی همدانی، «از معراج و هیبوط»، پیامی در راه، داریوش آشوری و...، چ چهارم، تهران، طهوری، ۱۳۷۱، ص ۹۶.
۴۲. هشت کتاب، ص ۱۶۶.
۴۳. همان، ص ۳۹۵.
۴۴. صالح حسینی، نیلوفر خاموش، ص ۳۲.
۴۵. هشت کتاب، ص ۲۹۳.
۴۶. همان، ص ۳۵۴.
۴۷. همان، ص ۳۳۶.
۴۸. همان، ص ۲۸۷.
۴۹. همان، ص ۳۴۶.
۵۰. همان، ص ۲۸۸.
۵۱. عنوان شعری از مجموعه‌ی «حجم سبز»، هشت کتاب، ص ۳۹۰.
۵۲. هشت کتاب، ص ۳۰۶.
۵۳. همان، ص ۳۰۸.
۵۴. اوتامونو، درد جاودانگی، ص ۱۲۵.
۵۵. هشت کتاب، ص ۳۰۶.
۵۶. همان، ص ۳۰۷.
۵۷. همان، ص ۳۰۸.
۵۸. هشت کتاب، ص ۲۷۵.
۵۹. یادآور شیوه‌ی بیان دکتر علی شریعتی در «آری»، این چنین بود برادر! است که صفحات تاریخ را ورق می‌زند و بر آنچه بر ما رفته است، مرثیه می‌خواند. رک: مذهب علیه مذهب، (مجموعه آثار ۲۲)، ج اول، تهران، انتشارات

- سبز، ۱۳۶۱، ص ۱۷۱.
۶۰. همان، ص ۳۱۰-۳۱۱.
۶۱. همان، ص ۱۰۶.
۶۲. همان، ص ۴۵۳.
۶۳. همان، ص ۱۳۷.
۶۴. همان، ص ۱۳۸.
۶۵. همان، ص ۲۶۰.
۶۶. همان، ص ۴۲۸.
۶۷. همان، ص ۲۴۰.
۶۸. گزیده‌ی غزلیات شمس، ص ۶۵.
۶۹. دیوان حافظ، ص ۶۷۵.
۷۰. تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم، چ چهارم، تهران، مروارید، ۱۳۷۱، ص ۲۲۴.
۷۱. هشت کتاب، ص ۲۴۸.
۷۲. همان، ص ۹۹.
۷۳. همان، ص ۳۶۵.
۷۴. همان، ص ۳۲۰.
۷۵. همان، ص ۲۷۸.
۷۶. همان، ص ۲۷۳.
۷۷. سپهری خوردن نور را بارها تکرار کرده است از جمله در صفحات: ۲۷۷، ۲۹۳، ۳۷۵، ۱۵۰، ۱۸۰، ۲۵۶، ۳۴۱ و...
۷۸. هشت کتاب، ص ۲۷۷.
۷۹. همان، ص ۳۷۵.
۸۰. همان، ص ۳۷۷.
۸۱. همان، ص ۳۸۰.
۸۲. همان، ص ۳۷۴.
۸۳. همان، ص ۳۶۱.
۸۴. همان، ص ۴۵۳.
۸۵. همان، ص ۴۵۳.
۸۶. همان، ص ۴۵۶.